

افسانه سوم

بشیرِ پرهیزکار

چونکه روز دوشنبه آمد، شاه
شد برافروخته چو سبز چراغ
چترِ سرسبز برکشید به ماه
رخت را سوی سبزگنبد برد
سبز در سبز چون فرشته باغ
دل به شادی و خرمی بسپرد
چون بر این سبزه زمردوار
باغ انجم فشاند برگِ بهار
ز آن خردمند سرو سبز آرنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز
بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان ما به جان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت است خرگاهت
تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تو است
بخت را پایگاهی از در تو است
گوهرت عقد مملکت را تاج
همه عالم به درگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش
بشیرِ پرهیزگار خواندندش
می خرامید روزی از سرِ ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست یازی کرد
پیکری دید در لفافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر می گذشت به راه
باذ ناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد
 بشر کآن دید سست شد پایش
 صورتی دید کز کرشمه مست
 خرمنی گل ولی به قامت سرو
 خوابِ غمزش به سحرکاریِ خویش
 لب چو برگ گلی که تر باشد
 چشم چون نرگسی که خفته بود
 عکسِ رویش به زیر زلف به تاب
 خالی از زلف عنبر افشان تر
 با چنان زلف و خال دیده فریب
 آمد از بشر بی خود آوازی
 ماه تنها خرام از آن آواز
 پی تعجیل برگرفت به پیش

بشر چون باز کرد دیده ز خواب
 گفت اگر بر پی اش روم نه روا است
 چاره کام هم شکیبائی است
 شهوتی گر مرا ز راه ببرد
 ترک شهوت نشان دین باشد
 به که محمل برون برم زین کوی
 تا خدائی که خیر و شر داند
 رفت از آنجا و برگ راه بساخت
 در خداوند خود گریخت ز بیم
 تا چنان داردش ز دیو نگاه
 خانه بر رفته دید و خانه خراب
 ور شکیبا شوم شکیب کجا است
 هرچه زین درگذشت رسوائی است
 مردم آخر، ز غم نخواهم مرد
 شرط پرهیزگاری این باشد
 سوی بین المقدس آرم روی
 بر من این کار سهل گرداند
 به زیارتگه مقدس تاخت
 کرد خود را به حکم او تسلیم
 که به ادو فتنه را نباشد راه

چون بسی سجده زد بر آن سرِ خاک
 بود همسفره‌ئی در آن راهش
 نکته‌گیری به کارِ نکته شگفت
 بشر با او چو نیک و بد گفتی
 کاین چنین باید آن چنان شاید
 بشر گوینده را ز خاموشی
 گفت نامِ تو چیست تا دانم
 پاسخش داد و گفت نامِ رهی
 گفت بشری تو ننگِ آدمیان
 هرچه در آسمان و در زمی است
 همه دانم به عقلِ خویش تمام
 یک تنم بهتر از دوازده تن
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
 اصل هر یک شناختم به درست
 از فلک نیز و آنچه هست در او
 در هر اطراف کاوفتد خطری
 گر رسد پادشاهی‌ئی به زوال
 ور درآید به دانه کم بیشی
 نبض و قاروره را چنان دانم
 چون به افسون در آتش آرم نعل
 سنگ از اکسیر من گهر گردد
 باد سحری چو بردم ز دهن
 کانِ هر گنج کافرید خدای
 هرچه پرسند از آسمان و زمین
 بازگشت از حریمِ خانه پاک
 نیک‌خواهی به طبع بدخواهش
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 او به هر نکته‌ئی برآشفتی
 کس زبان بر گزاف نگشاید
 داده بُد داروی فراموشی
 پس از اینت به نام خود خوانم
 بشر شد تا تو خود چه نام نهی
 من ملیخا امامِ عالمیان
 و آنچه در عقل و رای آدمی است
 و آگهی دارم از حلال و حرام
 یک فنی بوده در دوازده فن
 هرچه هستند زیر چرخ کبود
 کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست
 آگهم نارسیده دست بر او
 دانم آن را به تیزتر نظری
 پیش از آن دانمش به پنجه سال
 من به سالی خبر دهم پیشی
 کآفتِ تب ز تن بگردانم
 کهربا را کنم به گوهر لعل
 خاک در دست من به زر گردد
 مارِ پیسه کنم ز پیسه‌رسن
 منم آن گنج را طلسم‌گشای
 هم از آن آگهی دهم هم ازین

نیست در هیچ دانش‌آبادی فحل و داناتر از من استادی

چون از این برشمرد لافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه
گفت کابری سیه چرا است چو قیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
گفت: از این بگذر این بهانه بُود
ابر تیره دخان مُحترِق است
و ابر کاو شیرگون و دُر فام است
جست بادی ز بادهای نهفت
گفت: برگو که بادِ جنبان چیست
گفت بشر این هم از قضای خدا است
گفت در دستِ حکمت آر عنان
اصلِ باد از هوا بُود به یقین
دید کوهی بلند و گفت این کوه
گفت بشر: ایزدِ یست این پیوند
گفت: بازم ز حجت افکندی
ابر چون سیلِ هولناک آرد
و آنکه تیغش بر اوج دارد میل
بشر بانگی بر او زد از سرِ هوش
من نه کز سرِّ کار بی‌خبرم
لیک علت به خود نشاید گفت
ما که در پرده ره نمی‌دانیم
پی غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست

خیره شد بشر از آن گزافی چند
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
و ابر دیگر سپیدرنگ چو شیر
اینچنین پر کند، تو خود دانی
تیر باید که بر نشانه بُود
بر چنین نکته عقل متفق است
در مزاجش رطوبتی خام است
باز بنگر که بوالفضول چه گفت
خیره چون گاو و خر نباید زیست
هیچ بی حکم او نگردد راست
چند گوئی حدیث پیر زنان
که بجناب‌اندش بخارِ زمین
از دگرها چرا بُود به شکوه
که یکی پست و دیگریست بلند
نقش تا چند بر قلم بندی
کوه را سیل در مغناک آرد
دورتر باشد از گذرگه سیل
گفت با حکم کردگار مکوش
در همه علمی از تو بیشترم
ره بیندار خود نباید رفت
نقش بیرون پرده می‌خوانیم
بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم این پرده چون براندازند
 به که با این درختِ عالی شاخ
 این عزیمت که بشر بر وی خواند
 روزکی چند می‌شدند به هم
 در بیابانِ گرم و بی‌آبی
 می‌دویدند با نفیر و خروش
 به درختی سطر و عالی شاخ
 سبزه در زیرِ او چو سبزحریر
 آکنیده خُمی سفال در او
 چون که دید آن فضولِ آبِ زلال
 گفت با بشر کای خجسته رفیق
 این سفالین خمِ گشاده دهان
 و آبِ این خم بگو که تا به کجا است
 گفت بشر: از برای مزد، کسی
 تا نگردد به صدمه‌ئی به دو نیم
 گفت تا پاسخِ تو زین نمط است
 آری آری کسی ز بهر کسی
 خاصه در وادی‌ئی که از تف و تاب
 این وطنگاه دامیاران است
 آبِ این خم که در نشاخته‌اند
 تا چو گرم و گوزن و آهو و گور
 تشنه گردند و قصدِ آب کنند
 مرد صیاد راه بسته بُود
 با غلط خواندگان غلط بازند
 نشود دستِ هرکسی گستاخ
 هم در آن دیو بوالفضولی ماند
 و آن فضولی نکرد یک مو کم
 مغزشان تافتنه ز بی‌خوابی
 تا رسیدند از آن زمینِ به جوش
 سبزو و پاکیزه و بلند و فراخ
 دیده از دیدنش نشاط پذیر
 آبی الحق خوش و زلال در او
 همچو ریحانِ تر میانِ سفال
 باز پرسم، بگو که از چه طریق
 تا به لب هست زیر خاک نهران
 کوه پایه نه‌گرد او صحرا است
 کرده باشد، که کرده‌اند بسی
 در زمین آکنیده‌اند ز بیم
 هرچه گوئی و گفته‌ای غلط است
 کشد آبی به دوش هر نفسی
 صد در صد در او نیابی آب
 جای صیاد و صیدکاران است
 از پیِ دامِ صید ساخته‌اند
 در بیابان خورند طعمه شور
 سوی این آبخور شتاب کنند
 با کمان در کمین نشسته بُود

بزند صید را به خوردنِ آب کند از صیدِ زخمِ خورده کباب
 بندها را چنین گشای گره تا نپوشنده بر تو گوید زه

بشر گفت: ای نهفته‌گوی جهان هرکسی را عقیده‌ئی است نهان
 من و تو ز آنچه در نهان داریم به همه کس ظن آنچنان داریم
 بد میندیش، گفتمت پیشی عاقبت بد کند بداندیشی

چون بر آن آب سفره بگشادند نان بخوردند و آب در دادند
 آبی الحق به تشنگان در خورد روشن و خوشگوار و صافی و سرد
 بانگ بر بشر زد ملیخا تیز که از آن سوترک شین، برخیز
 تا در این آب خوشگوار شوم شویم اندام و بی غبار شوم
 از عرق‌های شور تن فرسای چرک بر من نشسته سر تا پای
 چرک تن را ز تن فرو شویم پاک و پاکیزه سوی ره پیویم
 و آنگه این خُم به سنگ پاره کنم صید را از گزند چاره کنم

بشر گفت: ای سلیم دل برخیز در چنین خُم مباحش رنگ آمیز
 آب او خورده با دل‌انگیزی چرک تن را چرا در او ریزی
 هر که آبی خورد که بنوازد در وی آب دهمن نیندازد
 سرکه نتوان بر آینه سودن صافی‌ئی را به دُرد آلودن
 تا دگر تشنه چون به تاب رسد ز آب نوشین او به آب رسد

مردِ بدرای گفت او نشنید گوهر زشتِ خویش کرد پدید
 جامه بر کند و جمله بر هم بست خویشان گرد کرد و در خُم جست
 چون درون شد نه خم که چاهی بود تا بن چه دراز راهی بود
 با اجل زیرکی به کار نشد جان بسی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
 بشر از آنسو نشسته دل زده تاب
 گفت باز این حرامزاده خام
 ترسم این چرکن نمونه خصال
 آب را چرکِ او کند بدرنگ
 این بداندیشی از بدان آید
 هیچکس را چنین رفیق مباد
 عاقبت غرقه شد در آب افتاد
 از پی آب کرده دیده پرآب
 کرد بر من سلامِ خویش حرام
 آرد آلودگی به آب زلال
 و آنگهی در سفال دارد سنگ
 نه ز پاکان و بخردان آید
 این چنین سفله جز غریق مباد

چون در این گفتگوی زد نفسی
 سوی خم شد به جستجوی رفیق
 غرقه‌ئی دید جان او شده گم
 طرفه درماند کاین چه شاید بود؟
 هم به بالای نیزه‌ئی کم و بیش
 چون مساحت گران دریائی
 خم رها کن که دید چاهی ژرف
 نیمه خم نهاده بر سر او
 برکشید آن غریق را به شتاب
 چون در انباشتش به خاک و به سنگ
 گفت کآن گُرُزی ورایت کو
 و آنهمه دعویات به چاره‌گری
 و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند
 کو شد آن دعوی دوازده فن
 و آن نمودن که بنگرم پیشی
 چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
 مرد نامد، بر این گذشت بسی
 و آگهی نه که خواجه گشته غریق
 سر چون خم نهاده بر سر خم
 چوبی از شاخ آن درخت ربود
 ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
 زد در آن خم به آب پیمائی
 سر به آجر بر آوریده شگرف
 تا دده کم شود شناور او
 در چه خاک بردش از چه آب
 بر سرینش نشست با دل تنگ
 و آن درفش گره‌گشایت کو
 با دد و دیو و آدمی و پری
 غیب را سر درآورم به کمند
 و آنهمه مردی، ای نه مرد و نه زن
 کارها را به چابک اندیشی
 چون ندیدی به دورینی خویش

وآنکه ما را بر آنچنان آبی فصل ما گر به هم شماری داشت هرچه در آب آن خُم افکندیم نقش آن کارگه دگرگون بود تا فلک رشته را گره داده است گرچه هرچ اندر آن نمط گفتیم توبه آن غرقه‌ای و من رستم تو که دام بهایمیش خواندی من به نیکی به او گمان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست رفت و برداشت یک به یک سَلَبَش چونکه مُهر از نورَد بازگشاد زرِ مصری در او هزاره درست مُهر بنهاد و مهر از او برداشت گفت شرط آن بود که جامه او جمله در بندم و نگهدارم باز پرسم سرای او به کجا است چون زمن نامد استعانت او گر من آنها کنم که او کرده است همچنان آن نورَد را در بست رهروی درگرفت و راه نوشت چون در آسود یک دو روز به شهر آن عمامه به هرکسی بنمود

فصلها گفته شد ز هر بابی آن نگفتیم کاصل کاری داشت آتش اندر خُم خود آگندیم از حساب من و تو بیرون بود بر سر رشته کس نیفتاده است هردو ز اندیشه غلط گفتیم که تو شاکر نه‌ای و من هستم چون بهایم به دام درماندی نیک من نیک بود و جان بردم

رخت او بازجُست از چپ و راست دق مصری عمامه قصبش کیسه‌ئی زان میان به زیر افتاد زان کهن سکه‌ها که بود نخست همچنان سر به مُهر خود بگذاشت با زر و زینت و عمامه او به کسی کاهل اوست بسپارم برسانم به آنکه اهل سرا است نکنم غدر در امانت او هم از آنها خورم که او خورده است چونکه در بسته شد گرفت به دست سوی شهر آمد از کرانه دشت داد از خواب و خورد خود را بهر که خداوند این که شاید بود

رادمردی عمامه را بشناخت در فلان کوی چندمین خانه
گفت لختی رهت بیاید تاخت هست کاخی بلند و شاهانه
در بزن کآن در آستانه اوست بی گمان شو که خانه خانه اوست

بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد، آمد شکرلی دلبند باز کرد آن درِ رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا: بضاعتی دارم بانوی خانه کو، که بسپارم
گر درون آمدن به خانه روا است تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه ریو دید و چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرد زیر نقاب گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه‌ئی که بود تمام گفت با ماهروی سیم‌اندام
آن به هم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او
و آن برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان
و آن به هر چیز بدگمان بودن خوبی‌ئی را به زشتی آلودن
و آن چه از بهر دیگران کردن خویشتن را در آن چه افکندن
و آن شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهش

چون فرو گفت هرچه دید همه و آنچه زان بی‌وفا شنید همه
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد جای او خاک، خانه جای تو باد
جیفه‌ئی کآب شسته بودش پاک در سپردم به گنج‌خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم و اینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
 کرد روشن در ستکاریِ خویش
 زن، زنی بود کاردان و شگرف
 آن ورق باز خواند حرف به حرف
 ساعتی ز آن سخن پریشان گشت
 آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
 پاسخ داد کای همایون رای
 نیکمردی ز بندگان خدای
 آفرین بر حلال زادگی ات
 بر لطیفی و روگشادگی ات
 که کند هرگز این جوانمردی
 که تو در حق بی کسان کردی
 نیکمردی نه آن بود که کسی
 بی برد انگینی از مگسی
 نیکمرد آن بود که در کارش
 رخنه نارد فریب دینارش
 شد ملیخا و تن به خاک سپرد
 جان به جائی که لایق آمد بُرد
 آنچه گفتی ز بدپسندان بود
 راست گفتی، هزار چندان بود
 بود کارش همه ستمگاری
 بی وفائی و مردم آزاری
 کرد بسیار جور بر زن و مرد
 بر چنانی چنین بود در خورد
 به عقیدت جهود کینه سرشت
 مار نیرنگ و ازدهای کنشت
 سالها شد که من به رنجم از او
 جز بدی هیچ بر نسنجم از او
 من به بالینِ نرم او خفته
 او به من بر دروغها گفته
 من ز بادش سپر فکنده چو میغ
 او کشیده چو برق بر من تیغ
 چون خدا دفع کردش از سرِ من
 رفت غوغای محنت از درِ من
 گر بد ار نیک بود روی نهفت
 از پسِ مرده بد نشاید گفت
 پای او از میانه بیرون شد
 حال پیوند ما دگرگون شد
 تو از آنجا که مردِ کارِ منی
 به زناشوئی اختیارِ منی
 مایه و ملک هست و ستر و جمال
 به از این کی رسد به جفتِ حلال
 به نکاحی که آن خدا فرمود
 کارِ ما را فراهم آور زود
 من به جفتی تو را پسندیدم
 که جوانمردی تو را دیدم
 تو به من گر ارادتی داری
 تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال این است
 و آنگهی برقع از قمر برداشت
 بشر چون خوبی و جمالش دید
 آن پری چهره بود کاول روز
 نعرهئی زد چنانکه رفت از هوش
 چون چنان دید نوش لب بشتافت
 هوش رفته چو هوش یافته شد
 گفت: اگر شیغم ز عشق پری
 گر بود دیودیده افتاده
 وین که بینی نه مهر امروز است
 که فلان روز در فلان ره تنگ
 من تورا دیدم و ز دست شدم
 سوختم در غم نهانی تو
 گرچه یک دم نرفتی از یادم
 چونکه صبرم در او فتاد ز پای
 تا خدایم به فضل و رحمت خویش
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان
 دولتی کاو جمال و مالم داد
 زن چو از رغبت وی آگه شد
 بشر کآن حورپیکرش بناخت
 گشت با او به شرط کاوین جفت
 با پری چهره کام دل می راند
 مال دارم بسی جمال این است
 مهر خشک از عقیق تر برداشت
 فتنه چشم و سحر خالش دید
 دیده بودش چنان جهان افروز
 حلقه در گوش یار حلقه به گوش
 بوی خوش کرد و جان او دریافت
 سرش از تاب شرم تافته شد
 تا به دیوانگی گمان نبری
 من پری دیدم ای پری زاده
 دیر باشد که در من این سوز است
 برقع را ربود باد از چنگ
 می وصلت نخورده مست شدم
 رفت جانم ز مهربانی تو
 با کسی راز خویش نگشادم
 رفتم و درگریختم به خدای
 آورید آنچه شرط باشد پیش
 در حریم جمال و مال کسان
 نز حرام، اینک از حلالم داد
 رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد
 رفت بیرون و کار خویش بساخت
 نعمتی یافتف شکر نعمت گفت
 بر خود افسون چشم بد می خواند

از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
 از پرندش غیارِ زردی شست برگِ سوسن ز شنبلیدش رست
 چون ندید از بهشتیان دورش جامهٔ سبز دوخت چون حورش
 سبزپوشی به از علامتِ زرد سبزی آمد به سرو بُن در خورد
 رنگِ سبزی صلاحِ کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
 جان به سبزی گراید از همه چیز چشمِ روشن به سبزه گردد نیز
 رستنی را به سبزی آهنگ است همه سر سبزی ئی به این رنگ است
 قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای

افسانه چهارم

بانوی حصار

روزی از روزهای دی ماهی از دگر روز هفته آن به بود روز بهرام و رنگ بهرامی سرخ در سرخ زیوری بر ساخت بانوی سرخ روی سقلابی به پرستاریش میان در بست شب چو منجوق برکشید بلند شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز نازنین سر نتافت از رایش کای فلک آستان درگه تو برتر از هر ذری که بتوان سفت کس به گردت رسید نتواند

چون شب تیرمه به کوتاهی ناف هفته مگر سه شنبه بود شاه با هردو کرده هم نامی صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت آن به رنگ آتشی به لطف آبی خوش بود ماه آفتاب پرست طاق خورشید را درید پرند خواست افسانه‌ئی نشاطانگیز ذر فشانند از عقیق در پایش قرص خورشید ماه خرگه تو بهتر از هر سخن که بتوان گفت کور باد آنکه دید نتواند

چون دعائی چنین به پایان برد گفت کز جمله ولایت روس پادشاهی در او عمارت ساز دلفریبی به غمزه جادویند رخ به خوبی ز ماه دلکش تر ژهره‌ئی دل ز مشتری برده ننگ شکر ز تنگی شکرش

لعل کان را به کان لعل سپرد بود شهری به نیکوئی چو عروس دختری داشت پروریده به ناز گل رُخی قامتش چو سرو بلند لب به شیرینی از شکر خوشتر شکر و شمع پیش او مرده تنگدل تر ز حلقه کمرش

مشک با زلف او جگرخواری
 قدی افراخته چو سرو به باغ
 تازه روئیش تازه تر ز بهار
 خواب نرگس خمار دیده او
 آب گل خاک ره پرستانش
 به جز از خوبی و شکرخندی
 دانش آموخته ز هر نستقی
 خوانده نیرنگ نامهای جهان
 درکشیده نقاب زلف به روی
 آنکه در دور خویش طاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
 ماه و خورشید بچه‌ئی زاده است
 رغبت هر کسی به او شد گرم
 این به زور آن به زر همی کوشید
 پدر از جستجوی نام‌وران
 گشت عاجز که چاره چون سازد
 کآمده است از بهشت رضوان حور
 ژهره شیر عطاردش داده است
 آمد از هر سوئی شفاعت نرم
 و او زر خود به زور می پوشید
 کآن صنم را رضا ندید در آن
 نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی خلوت ساز
 جست کوهی در آن دیار بلند
 داد کردن بر او حصاری چُست
 پوزش انگیخت وز پدر درخواست
 پدر مهربانان از آن دوری
 تا چو شهش ز خانه گردد دور
 دست خواهندگان چو دید دراز
 دور چون دور آسمان ز گزند
 گفتی از مغز کوه کوهی رُست
 تا کند برگ راه رفتن راست
 گرچه رنجید، داد دستوری
 در نیاید ز بام و در زنبور

نیز چون در حصار باشد گنج و آن عروسِ حصاری از سرِ ناز
 چون به آن محکمی حصاری بست گنج او چون در استواری شد
 دزدِ گنج از حصارِ او عاجز او در آن دژِ چو بانوی سقلاب
 راه بر بسته راهداران را در همه کاری آن هنرپیشه
 انجمِ چرخ را مزاج شناس بر طبایع تمام یافته دست
 که ز هر خشک و تر چه شاید کرد مردمان را چه می کند مردم
 هر چه فرهنگ را به کار آید همه آورده بود زیرِ نورد
 چون شکینده شد در آن باره کرد در راه آن حصارِ بلند
 پیکرِ هر طلسم از آهن و سنگ هر که رفتی به آن گذرگه بیم
 جز یکی کاو رقیبِ آن دژ بود و آن رقیبی که بود محرمِ کار
 گر یکی پی غلط شدی ز صدش از طلسمی به او رسیدی تیغ
 در آن باره کاسمانی بود گر دویدی مهندسی یک ماه
 پاسبان را ز دزد نایب رنج کرد کارِ حصارِ خویش به ساز
 رفت و چون گنج در حصار نشست نام او بانویِ حصاری شد
 کآهنین قلعه بُد چو رویین دژ هیچ دژبانو آن ندیده به خواب
 دوخته کام کامگاران را چاره گر بود و چابک اندیشه
 طبعها را به هم گرفته قیاس رازِ روحانی آوریده به شست
 چون شود آبِ گرم و آتش سرد وانجمن را چه می دهد انجم
 و آدمی زاد را بیارایند آن به صورت زن و به معنی مرد
 دل ز مردم برید یکباره از سرِ زیرکی طلسمی چند
 هر یکی دهره ئی گرفته به چنگ گشتی از زخمِ تیغها به دو نیم
 هر که آن راه رفت عاجز بود ره نرفتی مگر به گامِ شمار
 اوفتادی سرش ز کالبدش ماهِ عمرش نهان شدی در میغ
 چون در آسمان نهانی بود بر درش چون فلک بُردی راه

آن پری پیکرِ حصارنشین
 چون قلم را به نقش پیوستی
 از سوادِ قلم چو طُرهٔ حور
 چون در آن برج شهربندی یافت
 خامه برداشت، پای تا سر خویش
 بر سر صورتِ پرنده‌رشت
 کز جهان هرکه را هوای من است
 گو چو پروانه در نظارهٔ نور
 بر چنین قلعه مرد باید بار
 هرکه را این نگار می‌باید
 همتش سوی راه باید داشت
 شرطِ اول در این زناشوئی
 دومین شرط آن که از سرِ رای
 سومین شرط آنکه از پیوند
 درین در نشان دهد که کدام
 چارمین شرط اگر به جای آرد
 تا من آیم به بارگاه پدر
 گر جوابم دهد چنانکه سزا است
 شوی من باشد آن گرامی‌مرد
 و آنکه زین شرط بگذرد تن او
 هرکه این شرط را نکو دارد
 و آنکه پی بر سخن نداند بُرد
 بود نقاشِ کارخانهٔ چین
 آب را چون صدف گره بستی
 سایه را نقش برزدی بر نور
 برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
 بر پرندهی نگاهت پیکرِ خویش
 به خطی هرچه خوب‌تر بنوشت
 با چنین قلعه‌ئی که جای من است
 پای در نه سخن مگوی از دور
 نیست نامرد را در این دژ کار
 نه یکی جان، هزار می‌باید
 چار شرطش نگاه باید داشت
 نیک‌نامی شده است و نیکوئی
 گردد این راه را طلسم‌گشای
 چون گشاید طلسمها را بند
 تا ز در جفت من شود نه ز بام
 ره سوی شهر ز پرپای آرد
 پرسم از وی حدیثهای هنر
 خواهم او را چنانکه شرط وفا است
 کانچه گفتم تمام داند کرد
 خون بی‌شرط او به گردن او
 کیمیای سعادت او دارد
 گر بزرگ است زود گردد خُرد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت
گفت برخیز و این ورق بردار
بر در شهر شو به جای بلند
تا ز شهری و لشگری هرکس
به چنین شرط راه برگیرد

شد پرستنده و آن ورق برداشت
بر در شهر بست پیکر ماه
هرکه را رغبت اوفتد خیزد
خون خود را به دست خود ریزد

چون به هر تخت گیر و تاج وری
بر تمنای آن حدیث گزاف
هرکس از گرمی جوانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام
هیچ کوشنده‌ئی به چاره و رای
و آنکه لختی نمود چاره‌گری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
از سر بی‌خودی و بی‌رائی
بی‌مرادی کز او میسر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود
هر سری کز سران بریدنندی
تا ز بس سر که شد بریده به قهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای
وان پریرخ که شد ستیزه حور
زین حکایت رسیده شد خبری
سر نهادند مرم از اطراف
داد بر باد زندگانِ خویش
گشتی از زخم تیغ دشمن کام
نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
هم فسونش ز چاره شد سپری
بر دگرها نگشت نیرومند
در سر کار شد به رسوائی
چند بُرنای خوب در سر شد
همه ره جز سر بریده نبود
به در شهر برکشیدندی
کله بر کله بسته شد در شهر
نبود جز به سور شهر آرای
شهری آراسته به سر نه به سور

نارسیده به سایه در او ای بسا سر که رفت در سر او
 از بزرگان پادشاهان پادشاهان پادشاهان پادشاهان
 زیرک و زورمند و خوب و دلیر صید شمشیر او چه گور و چه شیر
 روزی از شهر شد به سوی شکار تا شکفته شود چو تازه بهار
 دید یک نوش نامه بر در شهر گرد او صد هزار شیشه زهر
 پیکری بسته بر سواد پرند پیکری دلفریب و دیده پسند
 صورتی گز جمال و زیبائی بُرد از او در زمان شکیبائی
 آفرین گفت بر چنان قلمی کآید از نوکش آنچنان رقمی
 گرد آن صورت جهان آرای صد سر آویخته ز سر تا پای
 گفت از این گوهر نهنگ آویز چون گریزم؟ که نیست جای گریز
 زین هوسنامه گر بدارم دست آورد در تنم شکیب شکست
 گر دلم زین هوس به در نشود سر شود وین هوس ز سر نشود
 بر پرند ارچه صورتی زیبا است مار در حلقه خار در دیبا است
 این همه سر بریده شد باری هیچ کس را به سر نشد کاری
 سر من نیز رفته گیر، چه سود خاکی ئی گشته گیر خاک آلود
 گر نه زین رشته باز دارم دست سر بر این رشته باز باید بست
 گر دلیری کنم به جان سفتن چون توانم به ترک جان گفتن
 باز گفت این پرند را پرین بسته اند از برای مشتریان
 پیش افسون آنچنان پری ئی نتوان رفت بی فسونگری ئی
 تا زبان بند آن پری نکنم سر در این کار سرسری نکنم
 چاره ئی بایدم نه خُرد، بزرگ تا رهد گوسفندم از دم گرگ
 هر که در کار سختگیر شود نظم کارش خلل پذیر شود
 در تصرف مباح خُرداندیش تا زیانی بزرگ ناید پیش

ساز بر پرده جهان می‌ساز
 دلم از خاطر مخراب ترست
 به چنین دل چگونه باشم شاد
 سست می‌گیر و سخت می‌انداز
 جگرم از دلم کباب ترست
 وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی آنده خورد
 آب در دیده ز آن نظاره گذشت
 این هوس را چنانکه بود نهفت
 روز و شب بود با دلی پرسوز
 هر سحرگه به آرزوی تمام
 دید آن پیکر نوآیین را
 آن گره را به صد هزار کلید
 رشته‌ئی دید صد هزارش سر
 گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
 کبر از آن کار بر کناره نهاد
 چاره‌سازی ز هر طرف می‌جست
 تا خبر یافت از خردمندی
 در همه توسنی کشیده لگام
 همه همدستی اوفتاده او
 وز نفس برکشید بادی سرد
 نطع با تیغ دید و سر با طشت
 با کس اندیشه‌ئی که داشت نگفت
 نه شبش شب بُد و نه روزش روز
 تا در شهر برگرفتی گام
 گور فرهاد و قصر شیرین را
 جُست، و سر رشته‌ئی نگشت پدید
 وز سر رشته کس نداد خبر
 نگشاد آن گره ز رشته خویش
 روی در جستجوی چاره نهاد
 که از او بند سخت گردد سست
 دیوبندی فرشته پیوندی
 به همه دانشی رسیده تمام
 همه در بسته‌ئی گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر
 پیش سیمرخ آفتاب شکوه
 یافتش چون شکفته گلزاری
 زد به فتراک او چو سوسن دست
 از سر فرخی و فیروزی
 از جهان دیدگان شنید خبر
 شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
 در کجا؟ در خرابتر غاری
 خدمتش را چو گل میان در بست
 کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی ز آن پری روی و آن حصار بلند و آن طلسمی که بست بر ره خویش جمله در پیش فیلسوف کهن فیلسوف از حسابهای نهفت

برزد از رازِ خویشتن نفسی و آنکه زو خلق را رسید گزند و آن فکندن هزار سر در پیش گفت، و پنهان نداشت هیچ سخن هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس روزکی چند چون گرفت قرار ز آلتِ راهِ آن گریوه تنگ نسبتی باز جُست روحانی آنچنان کز قیاسِ او برخاست اول از بهر آن طلبکاری جامه را سرخ کرد، کاین خون است چون به دریای خون درآمد زود آرزوی خود از میان برداشت گفت رنج از برای خود نبرم یا ز سرها گشایم این چنبر چون به این شغل جامه در خون زد هرکه زین شغل یافت آگاهی همتِ کارگر در آن در بست

باز پس گشت با هزار سپاس کرد با خویشتن سگالش کار هرچه بایستش آورید به چنگ کارد از سختی اش به آسانی کرد ترتیب هر طلسمی راست خواست از تیزهتمان یاری وین تظلم ز جور گردون است جامه چون دیده کرد خون آلود بانگِ تشنیع از جهان برداشت بلکه خونخواه صد هزار سرم یا سرِ خویشتن کنم در سر تیغ برداشت خیمه بیرون زد کآمد آن شیردل به خون خواهی کاو به آن کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او و آنگهی بر طریقِ معذوری پس ره آن حصار پیش گرفت

درع پولاد گشت بر تن او خواست از شاه شهر دستوری پی تدبیر کار خویش گرفت

چون به نزدیک آن طلسم رسید
همه نیرنگ آن طلسم بکند
هر طلسمی که دید بر سر راه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت
بر در آن حصار شد در حال
و آن صدا را به گرد بارو جُست
چون صدا رخنه را کلید آمد
از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی
گفت کای رخنه بند راهگشای
چون گشادی طلسم را ز نخست
سر سوی شهر کن چو آب روان
تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از تو چهار چیز نهفت
با تو ام دوستی یگانه شود
شغل و پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش
چون به شهر آمد از حصار بلند
در نوشت و به چاکری بسپرد
جمله سرها که بود بر در شهر
داد تا بر وی آفرین کردند
شد سوی خانه با هزار درود
شهریان بر سرش نثار افشان
همه خوردند یک به یک سوگند
روی پس کرد و ره گرفت به پیش
از در شهر برکشید پرنده
آفرین زنده گشت و آفت مرد
از رسنها فروگرفت به قهر
با تن کشتگان دفین کردند
مطرب آورد و برکشید سرود
همه بام و درش نگار افشان
که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان تباه کنیم
 بر خود او را امیر و شاه کنیم
 کآن سرِ ما برید و سردی کرد
 وین سرِ ما رهاند و مردی کرد
 وز دگر سو عروس زیباروی
 شادمان شد به خواستاری شوی
 چون شب از نافه‌های مشک سیاه
 غالیه سود بر عمارِ ماه
 در عمارِ نشست با دلِ خوش
 ماه در موکبش عمارِ کش
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه
 کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت
 دختر احوالِ خویش از او نهفت
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
 کرد با او همه حکایت خود
 زآن سواران کز او پیاده شدند
 چاه کردند و دَرُفته شدند
 زآن هژبران که نام او بردند
 وز سرِ عجز پیش او مُردند
 تا به آنجا که آن ملک‌زاده
 بود یکباره دل به او داده
 و آنکه آمد چو کوه پای فشرده
 کرد یکی یک طلسمها را خُرد
 و آنکه بر قلعه کامگاری یافت
 وز سرِ شرط رفته روی نتافت
 چون سه شرط از چهار شرط نمود
 تا چهارم چگونه خواهد بود
 شاه گفتا که شرط چارم چیست
 شرط خوبان یکی کنند، نه بیست
 نوش لب گفت: چار مشکلِ سخت
 پرسم از وی به رهنمونی بخت
 گر به او مشکلم گشاده شود
 تاج بر تارکش نهاده شود
 و در این ره خرش فرومآند
 خرگه آنجا زند که او داند
 واجب آن شد که بامداد پگاه
 بر سرِ تختِ خود نشیند شاه
 خواند او را به شرطِ مهمانی
 من شوم زیرِ پرده پنهانی
 پرسم او را سؤالِ سربسته
 تا جوابم فرستد آهسته
 شاه گفتا چنین کنیم روا است
 هرچه آن کرده ای تو کرده ما است
 بیشتر زین سخن نیفزودند
 در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
مجلس آراست شه به رسم کیان
انجمن ساخت نامداران را
خواند شهزاده را به مهمانی
خوان زرین نهاده شد در کاخ
از بسی آرزو که بر خوان بود
از خورشها که بود بر چپ و راست
چون خورش خورده شد به اندازه
شاه فرمود تا به مجلس خاص
خود درون رفت و جای خویش بماند
پیش دختر نشست روی به روی
گردد یاقوت بردمید به سنگ
بست بر بندگیش بخت میان
راستگویان و راستگاران را
بر سرش کرد گوهر افشانی
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
آن نه خوان بود کارزودان بود
هرکس آن خورد کارزو درخواست
شد طبیعت به پرورش تازه
بر محکها ززند زرّ خلاص
میهمان را به جای خویش نشاند
تا چه بازی گری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز
از بناگوش خود دو لؤلؤی خُرد
کاین به مهمان ما رسان به شتاب
شد فرستاده پیش مهمان زود
مرد لؤلؤی خُرد برسنجید
ز آن جواهر که بود در خور آن
هم به آن پیک نامه بر دادش
ماهرخ چون که دید لؤلؤ پنج
چون کم و بیش دیدشان به عیار
قبضه‌واری شکر بر آن افزود
داد تا نزد میهمان بشتافت
از پس پرده گشت لعبت باز
برگشاد و به خازنی بسپرد
چون رسانیده شد بیار جواب
و آنچه آورده بُد به او بنمود
عیره کردش چنانکه در گنجید
او سه دانه نهاد بر سر آن
سوی آن نام‌ور فرستادش
سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج
هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
آن دُر و آن شکر به یکجا سود
میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر
 شد پرستنده سوی بانوی خویش
 بانو آن شیر برگرفت و بخورد
 برکشیدش به وزن اول‌بار
 حالی انگشتی گشاد ز دست
 مرد بخرد ستد ز دست کنیز
 داد یکتا ذری جهان‌افروز
 باز پس شد کنیز حورنژاد
 بانو آن ذر نهاد بر کف دست
 تا ذری یافت هم‌طویلۀ آن
 هردو در رشته‌ئی کشید به‌هم
 شد پرستنده ذر به دریا داد
 چون که بخرد نظر بر آن انداخت
 جز دوئی در میان آن دو خوشاب
 مَهره‌ئی ازرق از غلامان خواست
 بر سر ذر نهاد مهره خُرد
 مهربانش چو مهره با ذر دید
 ستد آن مهره و ذر از سر هوش
 با پدر گفت خیز و کار بساز
 بخت من بین چگونه یار من است
 همسری یافتم که همسر او
 ما که دانا شدیم و دانادوست
 پدر از لطف آن حکایت خوش
 آنچه من دیدم از سؤال و جواب
 هردو در وی فشاند، و گفت بگیر
 و آن رهاورد را نهاد به پیش
 و آنچه زو مانده بُد خمیر بگرد
 یک سر موی کم نکرد عیار
 داد تا بُرد پیک راهپُست
 پس در انگشت کرد و داشت عزیز
 شب‌چراغی به روشنائی روز
 ذر یکتا به لعل یکتا داد
 عقد خود را ز یکدگر بگسست
 شب‌چراغی هم از قبیلۀ آن
 این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
 بلکه خورشید را ثریا داد
 آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
 هیچ فرقی نُبُد به رونق و آب
 (کآن دوئیم را سوم نیامد راست)
 داد تا آنکه آورید بُرد
 مهر بر لب نهاد و خوش خندید
 مهره در دست بست و ذر در گوش
 بس که بر بخت خویش کردم ناز
 کاین چنین یاری اختیار من است
 نیست کس در دیار و کشور او
 دانش ما به زیر دانش اوست
 با پری گفت کای فریشته وش
 روی پوشیده بود زیر نقاب

هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک به یک با منت بیاید گفت

نازپرورده هـزار نیـاز
گفت: اول که تیز کردم هوش
در نمودارِ آن دو لؤلؤِ ناب
او که بر دو سه تا دیگر بفرود
من که شکر به دُر درافزودم
گفتم: این عمرِ شهوت آلوده
به فسون و به کیمیا کردن
او که شیری در آن میان انداخت
گفت: شکر که با دُر آمیزد
من که خوردم شکر ز ساغرِ او
و آنکه انگشتی فرستادم
او که داد آن گهر، نهانی گفت
من که هم عقدِ گوهرش بستم
او که در جستجوی آن دو گهر
مُهرهٔ ازرق آورید به دست
من که مهره به خود برآمدم
مُهرهٔ مهرِ او به سینهٔ من
بر وی از پنج رازِ پنهانی

رفته خامی به تازیانهٔ خام
هرچه باید ز شرطِ نیکوئی
ژهره را با سهیل کابین بست

شاه چون دید توسنی را رام
کرد بر سنتِ زناشوئی
در شکر ریزِ سورِ او بنشست

بزمی آراست چون بساطِ بهشت
 کرد پیرایهٔ عروسیِ راست
 دو سبک‌روح را به‌هم بسپرد
 کان‌کنِ لعل چون رسید به کان
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
 آخر الماس یافت بر در دست
 مَهْرهٔ خویش دید در دستش
 گوهرش را به مَهْر خود نگذاشت
 زیست با او به ناز و کامهٔ خویش
 کاولین روز بر سپیدیِ حال
 چون به آن سرخی از سیاهی رست
 چون به سرخی برات رانده‌اش
 سرخی آرایشی نوآیین است
 زر که گوگردِ سرخ شد لقبش
 خون که آمیزشِ روان دارد
 در کسان‌ی که نیکوئی جوئی
 سرخ‌گل شاهِ بوستان نبود
 چون به پایان شد این حکایتِ نغز
 روی بهرام از آن گل‌افشانی
 دست بر سرخ‌گل کشید دراز
 گشت پر سرخ‌گل هوا را مغز
 سرخ شد چون ریحیقِ ریحانی
 در کنارش گرفت و خُفت به ناز